

لحک

نویسنده : سیروس الماسیان

تفلیس : 1378

باگی ، ساختمان یکم ، اتاق نمره ی پنجاه دو ، که در کناره ی شهر تفلیس در میان پوشش و حصارى از درختان بلند و منظم کاج قرار گرفته است . اینجا درست به بوته ای شبیه بودم که دستی بی رحم از محل و خاک اصلی خودش کنده باشد و در جایی دور ، ناکجا آبادی دیگر بکارد ، که نه بوی رایحه ی خاکی را که در آن ریشه زده بودم ، داشت ؛ و نه آن طبیعتی را ، که با جان و روان من در آمیخته بود و به آن انس و الفت گرفته بودم . ماه ها شُل و وارفته بودم و احساس می کردم که هیچ نیرو دهنده ای نمی تواند احساس پژمرده ام را به حال و روز نخست برگرداند . بیشتر وقت روز را دراز به دراز روی تخت ام می افتادم و چشم هایم همیشه ی خدا تر بودند ، انگار که زرنیخ در آن پاشیده باشند .

از همان آغاز پا نهادن ام به این ، ناکجا آباد ، در یافتم که نگاه های جستجوگر همه ی ساکنان اصلی ی اینجا متوجه ی من است و هر کدام با سماجت و کاوشی که در نگاه شان بود ، می خواستند بدانند که ، کی هستم ؟ از کجا آمده ام ؟ و چرا آمده ام ؟ اما من ، در باره ی این جماعت هرگز ، چیزی نمی خواستم ، بدانم .

هنوز هفته ای از انداختن ام به این جا نگذشته بود که پیاپی حس های جورواجوری به سراغم می آمد ؛ فکر می کردم ، مرده ام و کسی بالای سرم تلقین می خواند . صدای غرغره ی واژه ها و هُفار گندِ دهان اش توی سر و دماغ ام می گردیدند چقدر تاریک است ، بوی نم خاک نفس ام را می گیرد ، می دانم این زیر جان خواهم داد ، و جانوران آزارنده ؛ کرم ها و مورچه ها با شتاب کارشان را پیوسته می گردانند و ریز ریزه های تن ام را با شادی به دهان های شان خواهند بلعید .

چقدر زیبون می شوم ؛ من ، که همه ی عمر درنیافتم کی هستم ؟ از کجا آمده ام ؟ چرا آمده ام ؟ درست به شتر تشنه ای شبیه بودم که سری وری* می گیرد و بی اعتنا به همه چیز در جستجوی آب ، سرچشمه ی هستی از سوئی به سوئی می دود . از وقتی که به یاد دارم همیشه در دستی به قدرت شوم پنجه های تقدیر ، له ، و به سو و آن سو پرتاب شده ام . هیچگاه خودم برای خودم تصمیم نگرفتم ، یا هولم می دادند یا سد راهم می شدند . درست شبیه به بره ای بودم که گرگ ها به جانش افتاده باشند و هر کدام شقی از تنش را بدرند و با لذت به دهان ببلعند . من هم بلعیده شده ی این زندگی کثیف بودم ، اما نمی دانم چرا باز هم تلاش می کردم ؟ اصلن این را هیچگاه نفهمیدم و زندگی مانند شیونى* و بختک روی دلم سنگینی می کرد . بیشتر دوست داشتم یک حجم باشم ، مانند منگی ی افیون بال چشم ها با چه شوری به هم می آیند و صداها و افراد را که شُل و مضحک لب می جنبانند ، مثل ماهی های پشت شیشه ی تَنگ آب ؛ و تو تنها جنبیدن لب هایشان را می بینی ، مانند جنبیدن سُرین زن ها در هنگام رقصیدن ، و چه احساس شادی در ریشه های وجودت شعله می کشد .

امروز به قدری زیبون شدم که از نیای مرده ام طلب کمک کردم . اصلن چه تفاوتی دارد ؟ انسان مرده یا زنده ؟ زمانی که هیچ کس به داد هیچ کس نمی رسد و زندگی مثل تیغی است که هر لحظه خراشی روی تن ات می کشد و با لذت به خونی ، که از تمام وجودت می چکد نگاه می کند .

باز هم صدای داد و هوار و عربده کشی توی راهرو بلند است. گرجی ها مردمی پر نوش اند و بانک بد مستی اشان تمام بیست و چهار ساعت شبانه روز به گوش می رسد، با داد و هوار با هم گفت و گو می کنند، انگار که نخ به خایه هایشان بسته باشند، و بیست و چهار ساعت مثل آب اماله می آیند و می روند به تارمی اطاق ام پناه می برم و جختی چشم ام به دو نفر ضیقی می افتد که با دش داشته های بلند، ساطور و مورد* در دست، کنار لاشه ی بی جان بره ای، آویزان از یک درخت تازه شکوفه زده ی بادام ایستاده اند، و با کیف به رعشه های مرگ و خونی که از گلوی بریده ی قربانی، روی شکوفه های سفید می چکد و آنها را به رنگ خون در می آورد، خیره مانده اند، باز هم جاننداری را در راه خدا تکه پاره می کنند، مثل نان کپک زده ی ته سفره همیشه جلوی چشم آدم اند. به اتاقم بر می گردم و همه ی در و پنجره ها را می بندم، با هیچ کس نه می خواهم و نه می توانم تماس بگیرم، به زائده ی بند نافی شبیه ام که هر چه زودتر باید بریده شود. نمی دانم چه چیزی در من یا آنان است که سبب گریزم می شود؟ می خواهم تنها در اتاقم باشم، اتاقی که تمام کف و سقف آن را نم فرا گرفته است و از چند جای آن مثل آب آفتابه، آب به پایین می ریزد. الان ماه ها است که من را هم مثل زول* توی این خرابه پرت کرده اند؛ دیگران هم وضعی بهتر از من ندارند، بیشتر ساکنان اینجا جنگ زدگان استیا و آبخازیا هستند. ترک های ترکیه، پاکستانی ها، ارمنه، و چند خانواده ی بلغاری های ترک تباری که پاکسازی نژادی شده اند، و به اینجا پناه آورده اند. بی خانمان های تقلیسی را هم در اینجا و بعضی از ساختمان ها جای داده اند، یک سومالیایی سیاه پوست مسلمان هم هست که وقتی از خانواده اش دور است، برای آنکه مطمئن شود زن اش با کسی هم بستر نمی شود، کس زنش را با نخ و سوزن می دوزد. یک ساختمان بزرگ بیست اشکوبه هم در انتهای کمپ قرار دارد که همه ی موتورهای آسانبرهای* آن را دزدیده اند و ساکنان آن باید با دشواری از همه ی پله های آن بالا بروند. پله ها هم جان پناه ندارند، آنها را هم از جا کنده و آهن های آن را فروخته اند. چند وقت پیش بود که کودکی پنج ساله از بالا به پایین افتاد و در دم جان داد.

از اطاق ام بیرون می آیم و روی تارمی راهرو می ایستم. در مسافتی نه چندان دور، ساختمان یک دانشگاه، یک بنای نیم مخروبه شده و چسبیده به آن قبرستان زیبای باگبی و یک کلیسای قدیمی قرار گرفته است. صدای ناقوس کلیسا در دل آرام طبیعت می پیچد و گوش ها را نوازش می دهد. دلم به شدت ضعف می رود دفتر حمایت از پناهندگان بخور و نمیرم را قطع کرده است. بی آنکه بخواهم به سوی قبرستان زیبای باگبی می روم. از میان دره ی سر سبزی که میان کمپ پناهندگان و شهر است می گذرم چند روز پیش بره ای را از چوپانی که به این دور وبر آمده بود دزدیدند. از دره بالا می آیم از میان بنای نیمه مخروبه ی چسبیده به دانشگاه می گذرم. همه جای پوشیده از سرنگ خالی، فیلتر سیگار و سرگین آدمی است. به قبرستان می رسم و بیشتر وقت روز را در آنجا می گذرانم، و به مردمی که با وسواس هر چه بیش تر به آراستن قبرها مشغول هستند نگاه می کنم. روی همه ی قبرها را با خاک سوخته و سیاه مرده پوشانده اند و کوزه های گلی قهوه ای رنگ با لبه های شکسته روی آنها نهاده اند.

دم دمه های شام گاه است که از گردش در قبرستان باکبی خسته می شوم؛ و به یاد می آورم که از سوی انجمن بهائیان برای شرکت در ضیافت شان دعوت شده ام، می دانند وضع دشواری دارم.

به سوی خیابان چورته لی به راه می افتم . تمام مسافت را پیاده می روم . تفلیس شهر کلیسا ها است و بیشتر آنها پیش از روی کار آمدن ادوارد شوارت نازده در گرجستان بنا گردیده اند . مسیر را نمی دانم سر از واگزال در می آورم ، ایستگاه ترن و بازار بزرگ تفلیس اینجا است . مردم برای خرید روزانه اشان بیشتر به اینجا می آیند ، تقریبین ، همه ی مردم تفلیس هنگام خرید ترازوهای کششی کوچک به همراه دارند و جنس کشیده شده توسط فروشنده را دوباره با ترازوی خودشان وزن می کنند . آدرس را از یک رهگذر می پرسم و به سرعت به راهم را ادامه می دهم . همه جا آثاری از مجسمه های شکسته ی مارکس و انگلس و لنین به چشم می خورد و تنها مجسمه های استالین گرجستانی هنوز پا بر جا است و تصاویر او روی شیشه های ودکا و سیکارهای گرجی و اماکن به چشم می خورد . مسافت زیادی از خیابان چورنتلی را پیموده ام ، یک پلیس راهنمایی دارد از یک راننده پول می گیرد ، با شتاب می گذرم ، می ترسم که باز برای گرفتن پول جلویم را بگیرند .

به دشواری آدرس خانه را پیدا می کنم . در که می زنم ، دختری زیبا با موهای هیل* در را برایم باز می کند و با نگاه پرسنده اش به من می نگرد .

می گویم " : شهباز دعوت ام کرده است " .

می گوید " : اوکی ، منظورتان لئی است ؟ "

شهباز دوست دارد با نام جدیدش آقای لئی صدایش بزنند . دختر مو هیل به درون دعوت ام می کند ، سنگین و با لهجه ، به گویش فارسی سخن می گوید . تو می روم . سالن نسبتن بزرگی است که پنجره های آن با پرده های مخملی خوش رنگ تزیین شده است و در روبروی در ورودی تابلوی نقاشی رنگ و روغن بزرگ و بسیار زیبایی از مردی با سر و ریش سفید نسب شده است که زیر آن با قلم خوش نستعلیق نوشته شده است ؛ " حضرت بها الله . "

صندلی ها همه پر شده اند و مهمان ها ضیافت که بیشتر پناهنده کشورهای مختلف هستند ، راست و سیخ مثل مجسمه بودا نشسته اند ، کمی آنسوتر یک پیانوی بزرگ مکانیکی قرار گرفته است و زنی مسن ، تصنیفی روسی را با صدای بلند و رسا می خواند . مردی جوان و گوشتی پیانو می نوازد . لئی هم دارد گیتار می زند و هر از گاهی با تصنیف خوان روس هم آواز می شود . بوی شام همه ی سالن را فرا گرفته است . قبل از خوردن شام یک هم زبان تاجیک کنارم می نشیند و آیین بهایی را برایم تشریح می کند . می گوید : تالستوی هم علاقه مند به این آیین بوده است . بعد از شام یک نمایش کوتاه اجرا می کنند . مردی از ردیف جلوی بلند می شود و با تیر و کمان فرضی به سوئی تیر رها می کند بعد زنی با لباس سراسر سفید و گیس هایی مثل یال اسب از ردیف دوم سمت مقابل بیرون می آید با چند حرکت ، نمایش تمام می شود . آخرهای ضیافت هم به همه هدیه می دهند .

ساعت ده شب است که از ضیافت بیرون می آیم . همه ی راه را باید پیاده برگردم . حالا بیشتر می ترسم در این ساعت هیچ کجای تفلیس امنیت ندارد . هر روز چندین نفر برای مقدار ناچیزی پول در گوشه و کنار به قتل می رسانند . دوباره سر از واگزال در می آورم . از آنجا تا خانه را گله به گله می دانم . همه جا بسته است و تنها شبگردهای واگزال ، معتادان و روسپیان معتاد ، که روز به روز بیش تر و بیش تر می شوند ، در گذرند . زود به سمت پل گورا می روم و از کنار ژنرال پیر و بی خانمان می گذرم که

هنوز لباس های نظامی اش را که حالا کهنه و فرسوده شده اند را به تن دارد و مدال های از جنگ جهانی دوم " جنگ بزرگ میهنی " بر سینه اش دارد ، مثل همیشه آنجا روی یک تکه مقوا خوابیده است . از روی پل رود گورا می گذرم ؛ روسپیان زیبای گرجی برای مشتری این پا و آن پا می کنند ، بر خلاف روسپی های واگزال ، این ها لباس های زیبا به تن دارند و رفتارشان تاره کار بی تجربه به نظر می رسد . ماشینی کنار ی ایستاده و با یکی از آنها حرف می زند ؛ تنها می شنوم ، ساک یک لاری و فاک سه لاری . راهم را ادامه می دهم از کنار دانشگاه آسیا و آفریقا می گذرم برخی روزها به آنجا سری می زنم به دفتر کار یک پروفیسور ایران شناس به نام کنورگی برادزه که دفترش پر از کتاب های فارسی است . گاهی هم به دانشگاه دولتی تفلیس فاکولته زبان فارسی می روم و کتاب عاریه می گیرم ، بارتایا شاعر گرجی هم آنجاست برای ترجمه و چاپ چند افسانه به زبان گرجی کمک می کند .

بعد از پیمودن مسافتی نسبتن طولانی به خیابان کفتار اذره می رسم و از آنجا یک راست به مکان زندگی می روم . در ورودی ساختمان همیشه ساعت دوازده بسته است . در می زنم ، سرایدار می آید ؛ زنی تقریبین شصت و پنج ساله یا بیشتر است . بیوه ی یک از مسولین سابق کشور که پیش از روی کار آمدن شوارت نادزه عضو حزب چپ بوده است ، که فعالیتش الان غیر قانونی شده است . در را برایم باز می کند . با زور روی پاهایش می ایستد ، مثل اسب پیری سر سُم می زند . همیشه تا دیر هنگام ، بیدار است و کتاب می خواند از او به سبب دیر آمدنم پوزش می خواهم . با مهربانی لبخند می زند و به آلونک نگهبانی اش دعوت می کند . کتاب هایی از نویسندگان برنده ی جایزه نوبل ادبی ، چخوف و یک جلد از دن آرام شلوخوف به زبان روسی کنار تخت اش روی میز پوشیده و زوار در رفته ای قرار دارند ، می گویم : هر دوی آنها را به زبان فارسی خوانده ام ، می گوید : همه نوشته هایشان را در کتابخانه منزل اش دارد و بعد اشاره به دو جلد کتاب می کند و می گوید ، این ها را امروز از کنار کاسه توالت برداشتم بسیاری از ساکنان اینجا برای پاک کردن خودشان به جای دستمال کاغذی از کتاب استفاده می کنند و ورقه های کتاب آلوده به گه را کنار کاسه توالت می گذارند تا راه آب فاضلاب بسته نشود و بعد سرایدار می آید و آنها را جمع می کند . خیلی حرف نمی زند خسته است ، شب به خیر می گویم و پیش از آنکه بروم ، می گویم ، موپوسان و کافکا را خیلی دوست دارم ، اگر کتابی از این دو نویسنده پیدا کردی حتمن برایم نگاه دار . می خندد و در آلونک اش را می بندد . راهرو باز شلوغ است ؛ انگار که کوس گزنک توی تنبان شان ول کرده باشند ، می آیند و می روند و یک جا بند نمی شوند ، همیشه دور و برت پر زن است ، انگار که کوس کفتار خشک کرده باشی . ته راهرو چند جوان نشسته اند . می خواهم به دست شویی بروم . از کنارشان می گذرم . مثل پشه کوره دور لمپا ، دور یک بطر ودکای دست ساز جمع شده اند . بوی گه مستراح و الکل در هم تنیده شده است ، وقتی برمی گردم یکی شان که سیاه مست است ، انگار که خرنگزه روی تنش نشسته باشد ، یکهو به سویم هجوم می آورد و با ضربات سنگین مشت و لگد به سر و صورتم می زند ، بقیه سعی می کنند که آرامش کنند اما آرام نمی شود و به زبان گرجی فحش می دهد . بدون آنکه درگیر شوم به سمت اتاقم می روم . اما او پیوسته دری وری می گوید و نام ساکاردلو* و ایران را می برد می دانم که عاشق همسایه ی دیوار به دیوار من اولگا است ، که دو برادرش در همکاری با مافیا به قتل رسیده اند . در اتاقم را باز می کنم ، تا وارد می شوم شروع به عوق زدن می کنم . احساس می کنم الان است که دل و روده هایم را بالا بیاورم . در تمام زندگی ام کسی توی صورتم نزد ، اما او زد و من تنها ایستادم و نگاه اش کردم نمی دانم چرا اینقدر بی بته شده ام . می ترسم سرو کارم به پلیس بکشد و بی سر پناه شوم .

در را می بندم و دراز به دراز روی تخت ام می افتم . انگار که خاک مرده رویم پاشیده باشند . همه جا کیش مات است . نمی دانم زمان چگونه می گذرد . هنوز پشت چشم هایم گرم نشده است که از صدای ناله های مرغ شبی بیدار می شوم . احساس می کنم تلنگرهای به مخچه ام می خورد . به ساعت نگاه می کنم سه نیمه شب است ، انگار که کوکش کرده باشند ؛ هر شب همین موقع ناله سر می دهد و بیدارم می کند . صداهای دیگری هم می آید ؛ از خیلی وقت پیش این صداها را می شنیدم و حضور کسی یا چیزی را در اتاقم حس می کردم . تنها یک حس نبود مطمئن بودم . نیمه های شب که مرغ سحر ناله هایش را سر می داد این ارتباط بیشتر احساس می شد . نخست فکر کردم موشی است که با دندان هایش چیزی را خرد می کند و صدایش توی سرم می پیچد اما موش نبود اصلن وسایلم هم دست می خوردند و جا به جا می شدند . سپس فکر کردم شاید کسی از بیرون می آید و وسایلم را جستجو می کند ؛ به همین خاطر در اتاق ام را می بستم و می رفتم و هر وقت برمی کشم نخ را و ارسی می کردم تا اگر پاره شده باشد پی ببرم که کسی می آید . نخ پاره نمی شد اما وسایلم باز هم دست می خوردند . باز فکر کردم کسی که می آید حتمن می داند که من نخ به در می بندم و آن را باز و بسته می کند . به همین خاطر تصمیم گرفتم یک شب پشت در بنشینم و کمین اش را بکشم ، تا وقتی آمد غافلگیرش کنم . با این فکر آن شب با سر و صدا در را بستم تا همسایه ها خیال کنند من بیرون رفته ام . بعد چهار پایه ای پشت در گذاشتم و بدون سرو صدا منتظر نشستم . باید آخر می فهمیدم آنها چه از جان من می خواهند . من که کاری به کار دیگران نداشتم . از همان نخست هم سرم توی کار خودم بود و این آن ها بودند که می آمدند و مثل گورپشکنک * تمام اتاقم را زیر و رو می کردند کم کم احساس می کردم صداهایی می شنوم . مثل همان صداهایی که می شنیدم مثل نوچ نوچ تخم هایی که در آب جا باز می کنند ، یا مثل تلنگرهایی که نیمه شب ها به مخچه ام می خورد . حس می کردم کسی نزدیک کردنم نفس می کشد و من باز دم گرمش را روی پوستم حس می کردم . درست مثل تابش زره های نور آفتاب بر روی پوست بود . اما کسی تو نیامده بود و من همه ی این مدت پشت در نشسته بودم . پاهایم می لرزیدند و صدای گرومپه ی قلبم را به روشنی می شنیدم . نفس ام به خس و خس افتاده بود و شروع به سرفه های غیر اردی کردم . شاید ناخوش شده ام امروز هم کمی تب داشتم . کاشکی کمی گل گاو زبانی ، چهار تخمه یا زنجبیل دارچینی در پستوی خانه داشتم ، تا می جوشاندم و حالم سر جایم می آمد . اما چه ناخوشی ای ؟ کسی درون اتاق بود . به تندری برخاستم و کلید لامپ را روشن کردم ؛ خیالم راحت شد کسی درون اطاق نبود ، تنها شبیه خودم را در آینه تمام قد اتاق ام دیدم . چقدر حرف در نگاهم بود . همه چیز عوض شده بود . انگار که گرد خاکستر روی روی سر و صورتم نشسته باشد ؛ مثل زال شده بودم . کلید لامپ را خاموش کردم تا باز به انتظار بنشینم ، اما یادم آمد که من اصلن آینه ای در خانه ندارم باز کلید را روشن کردم و به جایی که شبیه خودم را دیده بودم ، خیره شدم . اما کسی آنجا نبود . دهنم خشک شده بود انگار که خرمالوی گس خورده باشم . سرم هم مثل تنور می سوخت . حتمن اشتباهی دیدم . اما من که به این چیزها ایمانی ندارم . اما چه اشتباهی با همین چشم های خودم دیدم . همزاد ... آری شاید همزادم باشد . فهمیده است تنهایم به همین خاطر خودش را نشانم داد تا باور کنم که تنها نیستم و او هم هست . گیج و منگ روی لبه ی تخت خواب ام نشستم و با چشم های گشاد چهار دیوار اتاقم را پاییدم . بعد به پا خاستم و . از سایه ام که روی شیشه افتاد ترسیدم . اما فقط سایه ام بود .

دوباره روی لبه تخت نشستم و آهسته شروع به صحبت کردن با او کردم . نمی خواستم همسایه های دیوار به دیوارم که به روشنی صدایشان را می شنیدم حتا نیمه های شب وقتی که در رختخواب بودند ، خیال کنند مشاعرم را از دست داده‌ام و خُل و چُل شده‌ام . در ذهنم به دنبال کلماتی می گشتم که برای ارتباط گرفتن با او مناسب تر باشد . اما همه ی کلمات یک طبیعت داشتند و مثل خودم ناخوش و مریض احوال بودند . به او گفتم دیگر بازی بس است می دانم اینجا هستی و لان هم بودندت را حس می کنم و می دانم می خواهی به درد دل هایم گوش فرا دهی . تمام مو های تن ام سیخ شده بودند مثل گربه ای که در تاریکی رهایش کرده باشند . چقدر حرف در دلم تل انبار شده بود . می خواستم همه را از سیر تا پیاز برایش تعریف کنم . اما او همه را می دانست از افکار خودم خنده ام گرفت ، او هم خندید . خنده اش شبیه دانه هایی بودند که در آب جا باز می کنند . نزدیکتر رفتم ؛ همان جایی که او را دیده بودم . به او گفتم بسیار خوب اگر نمی خواهی با من حرف بزنی خوب نزن ، تنها خودت را نشانم بده . با خودم اندیشیدم شاید نمی خواهد کسی او را ببیند . به همین خاطر پرده های اتاقم را کشیدم به طوری که دیگر کسی نمی توانست از بیرون او را ببیند . اما او باز هم خودش را نشانم نداد . اگر چه تنها یک بار او را دیدم و دیگر حاضر نشد خودش را نشانم بدهد اما همان بار نخست همه چیز را از نگاه اش خواندم . درست مثل افکاری که در سر خودم بود . می دانستم باز در اتاقی که به تاریکی گور است دیگر تنها نیستم . حالا هر چه بیشتر و بیشتر با هم همکلام می شدیم . دوستی خوبی بود او کم حرف می زد و هر وقت هم چیزی می گفت کلامی در آن نبود . زبانی که تنها او و من می دانستیم . دیگر در باکی خانه ی ویرانه ای که من را مثل زول در آن پرت کرده بودند ، تنها نبودم . کم کم دلهره و خود خوریم آرام و آرام تر می شد . مثل کسی که لوله * تاسیده باشد ، درد هایم را می کشید درست مثل پیرمرد شکارچی صد ساله ای که می شناختم . او هم لوله تاسیده بود و هفت چیز را در طبیعت برای کشتن اش به شهادت گرفته بود و حالا می توانست با دست چپش درد بکشد . او هم همین نیرو را داشت . تمام نیش هایی را که در همه زندگی ام به تنم فرو رفته بود و حالا به صورت زخمی چرکی در آمده بود و درونم را مثل خوره می تراشید و می خورد ، با کلمات بیرون می رخنم ، کلمه که نه ، چرک و جراحت بود ، ضیق بود . بوی گند و تعفن شان را خودم حس می کردم . اما او تنها گوش می داد و اگر می خندید دیگر تا آخر عمر سخنی نمی گفتم . اما می دانستم او هم مثل خودم جور کشیده است و در این غربت زبان کسی را نمی فهمید . اگر چه چشم ها همیشه حرف می زنند .

حالا دیگر با خیال آسوده از اطاق ام بیرون می روم ، چرا که او بیشتر وقت ها آنجا می ماند . چند روز پیش شلوارم را که روی تراس انداخته بودم دزدیند ، اما حالا دیگر نمی توانند . دیگر سیاه مشق ها و نوشته هایم را پنهان نمی کنم ، می دانم تنها او می خواند و اگر کسی بیاید مثل ، مفتش ها ، بازخواست کن ها ، آنها که هنری جز بو کشیدن ندارند . او همه را به من خواهد گفت . این تنها یک خیال نبود ؛ مثل نسیم حس می شد مثل یاد شهر و دیار که دور بودند . اما همه را حس می کردم .

حالا مدتی گذشته است و حالم کم کم سر جایش می امد و به اطرافم بیشتر و بیشتر توجه می کردم . حتا به اولگا دختر همسایه دیوار به دیوارم که دیروز روی چهارپایه ای کوچکی در انباری نشسته بود و داشت سیکار می کشید ؛ و سر زانو هایش از زیر به پستان هایش فشار آورده بودند و من پستان های سفیداش را که از یقیه ی پیراهن اش قلمبه بیرون زده بود دیدم . نگاهم کرد و خندید . چه پر کیف شده بودم مثل گربه ای که از بوی سمبل الطیب مست می شود .

دیگر کم تر و کم تر در خودم گم می شوم و کمتر به قبرستان باگبی قبرستانی که چراغ های آن تمام شب روشن است و ارتباط غریبی میان من و این مکان وجود دارد می روم . درست مثل ارتباطی که میان من و همزادم وجود دارد . ارتباطی که دیگران هرگز نمی توانند بفهمند . مکانی که ساعت های متمادی را در آن بسر می برم و به عکس روی سنگ ها و علایم ؛ کوزه های گلی قهوهای رنگ با لبه های شکسته که شاید به نشانه ی قدمت یا چیزی دیگر به آن فرم در آمده بودند ، می نگرم .

احساس می کردم که روال عادی زندگی ام بر می گشتم . تا این که یک روز صبح همه چیز به هم ریخت حس کردم می خواهد من را به جایی ببرد . اما نمی دان چرا مقاومت می کردم . تا اینکه دیگر نتوانستم بیش از این تاب بیاورم و به دنبالش به راه افتادم . او جلوتر از من می رفت و می خندید و من به دنبالش می رفتم ، مثل بره ای که به دنبال قصاب اش می رود . شاید خودم هم می خواستم همه چیز تمام شود .

به زیر زمین اردوگاه پناهندگان رسیدیم ، احساس کردم چیزی را می خواهد به من نشان بدهد . همه جا پوشیده از خاک دستی نرمی بود که بوی نم آن هوای زیر زمین را آکنده و خفه کرده بود و زرد خنده ی کم جان نور خورشید سپیده دم از پنجره های کوچک و کثیف به درون راه باز کرده بود . منتظر ایستادم . حس کردم می خواهد چیزی را در گوشه ای که به یک مهراب کهن شبیه بود نشانم بدهد . نزدیک تر رفتم و به چشمانم فشار آوردم تا بهتر ببینم . صندوقی کهنه و زنگ زده آنجا بود . دست بردم تا در آن را باز کنم اما دستم به تار تارتک هایی که دیده نمی شد فرو رفت . با شتاب دستم را پس کشیدم و تار هایی را که به دستم چسبیده بود با شلوارم پاک کردم و صندوق را جلوی نور مرده ای که پنجره های کثیف به درون می تابید بردم . در آن را باز کردم ، صدای جیر جیر خشکی که از باز کردن آن در فضای فضای زیر زمین پیچید احساس یخی در تمام وجودم پدید آورد . آغاز به نگرستن به محتویات درون آن کردم برگه های که عکس و نام خودم روی آنها بود و با خط اجل بی جل *واژه ای بر روی آن نگاشته شده بود برگه ها چندین سال از تاریخ شان می گذشت و جوهر نوشته ها به سبب نم روی برگه ها پخش شده بودند . رنگ عکس ها هم در هم تنیده شده بودند و به شکل تست های جوهری و نقاشی های پست مدرنیسم در آمده بودند . اما من همه را زیر نور مرده و بی جان زیر زمین شناختم . گیج و منگ دسته ی صندوق را گرفتم و آن را محکم به دیوار سیمانی زیر زمین کوبیدم و سری وری به سوی اتاق ام رفتم . چطور توانست این کار را بکند ؟ پیش از این فکر همه چیز را کرده بود ؛ درست مانند قاتلی که قربانی اش را به مکانی خلوت و دور افتاده بکشاند و بی رحمانه تمام رگ و پی اش را از هم بدرد . او هم کار خودش را کرد و تمام رگ و پی ام را از هم گسست . نمی دانم چه مدت طول کشید تا به در اتاقم رسیدم . نمی توانستم قفل در را باز کنم دست ام به شدت می لرزید . آرنج ام را به چهار چوب در تکیه دادم تا توانستم قفل را باز کنم و توی اتاق بروم . اما او زودتر از من توی اتاق آمده بود . مثل رتیلی که بعد از نیش زدن جلو جلو در قبر قربانی اش بخوابد * تمام خانه گرد سرم می گشت این جا کجا است ؟ من کی هستم ؟ این جا چه می کنم... ؟

صدای همزادم هر لحظه بیشتر و بیشتر می گشت و توی کاسه ی سرم می پیچید ... ای کاش ! سرم از همه چیز خالی می گشت و تبدیل به یک حجم می شدم .

باید کاری می کردم ؛ اما چه کار می توانستم بکنم . برخاستم و زیر پیراهنم را در آوردم و آن را پاره پاره کردم ، مثل نوارهای سفیدی که دور زخم می پیچند و با آن تمام سوراخ سمبه های اتاقم را پر کردم و شیر کپسول گازی را که گوشه ی اتاقم بود باز کردم و راحت و آرام روی تخت ام ، دراز کشیدم و آخرین نفس های آلوده به گاز را به درون ریه هایم فرو بردم ، و احساس می کردم سرم دارد از همه چیز خالی می شود و تبدیل به یک حجم می شوم.

تاریخ نگارش تفلیس 1378.

پی نوشت :

- 1 - لحک : (LEHK) نوعی قیر است . 2- سری وری : (SARIVARI) گیج و منگ شدن . 3 - شویی : (CVI) بختک . 4 - مورد :
- (MORED) سوهان . 5 - زول : (3UL) تخم حرام / حرام زاده . 6- کُس گزنک : (KOS GA3ENAK) نام حشره ای به زبان محلی .
- 7 - کُس گفتار خشک کردن : باوری عامیانه است که هر کسی کُس گفتار خشک شده داشته باشد زن ها بیشتر به گرد او جمع می شوند 8
- خرنگزه : (XРАН G3A) خرمگس . 9 - هیل : (HIL) مویور / بلوند . 10 - ساکاردلو : مردم گرجستان ، با دو اسم ساکاردلو و گورکیا از کشورشان نام می برند . 11 - گور پشکنک : (GUR PCKENAK) گور کن 12 -لُوله : (LOLLA) بچه گراز وحشی . 13 - تاسیدن : خفه کردن . 14 - لُوله تاسیدن : باور عامیانه است که هر کس بچه گراز وحشی را با دست چپش خفه کند و در حین کشتن هفت پدیده از طبیعت را به شهادت بگیرد می تواند با دستانس درد را بکشد و در مان کند . 15 - خط اجل بی جل : بد خط /خرچنگ قورباغه.
- 16 - تست جوهری : تست های روانشناس معروف سویسی "رورشاخ" . 16 - آسان بر : لغت پیشنهادی به جای آسانسور